

رضا بهاری

# به زبان آدمیزاد

یادداشت‌هایی در ستایش پاکیزه‌نویسی

و نکوهش شلخته‌نگاری

در متون اداری و رسانه‌ای

(ویراست دوم)



نشرنی

## فهرست مطالب

۹.....	یادداشتی دربارهٔ ویراست جدید.....
۱۱.....	یک تشکر خشک و خالی.....
۱۳.....	۱. نظریات.....
۱۵.....	به جای مقدمه.....
۲۰.....	کارگاه پاکیزه‌نویسی.....
۲۱.....	آشنایی با صورت مسئله.....
۲۳.....	قدری تاریخچه.....
۲۶.....	یک توضیح.....
۲۷.....	چند نکته.....
۲۸.....	در نکوهشِ نثرِ شلخته.....
۲۹.....	روز و شب در جاده‌ها راندگی کارِ من است.....
۳۴.....	یک معترضه.....
۳۶.....	یک معترضهٔ دیگر.....
۳۹.....	یک سوزن به خودمان.....
۴۱.....	از ابتکار تا ابتذال.....
۴۲.....	در توجیه اهمیتِ پاکیزه‌نویسی.....
۴۵.....	در ستایشِ صراحت و سادگی.....
۴۷.....	۲. عملیات.....
۴۹.....	منظور.....

- ۵۰..... آفت‌های اداری‌کننده نثر فارسی.....
- ۵۱..... در مذمت استفاده از فعل‌های عهد عتیق.....
- ۵۳..... مردم چرا فعل‌های عتیقه به کار می‌برند؟.....
- ۵۵..... اسب حیوان نجیبی است.....
- ۵۸..... درازنویسی.....
- ۵۹..... مجهول‌نویسی.....
- ۶۲..... کلیشه‌زدگی: بالأخره حرف اول یا آخر؟.....
- ۶۴..... آوخ آمپکس، هیئات نودال.....
- ۶۵..... کلیشه‌سازی: قدری هم سینماتوگراف.....
- ۶۷..... ویرایش زبانی.....
- ۶۷..... نمونه‌هایی از جمله‌های معیوب.....
- ۷۲..... بررسی چند مکتوب نوعی.....
- ۷۴..... قصه حزن‌انگیز "اوقات فراغت".....
- ۷۹..... "جهت ارتقاء سطح علمی و کاربردی".....
- ۸۱..... "استحضارا" ایفاد می‌گردد.....
- ۸۵..... ماجرای "تسهیلات مالی مأخوذه در نامه عطفی"، و قس علیهذا.....
- ۸۷..... "جهت جلوگیری از قطعی خدمات".....
- ۸۸..... "ارائه گواهی اخذ سوابق تأییدیه در صورت وجود".....
- ۸۹..... تراژدی "خیانت نسبت به وانت".....
- ۹۰..... یک نمایش نامه نامربوط.....
- ۹۱..... "راپورتاً" به استحضار می‌رساند.....
- ۹۲..... یک فنجان چای در وزارت مالیه.....
- ۹۴..... چند توصیه تکراری ملال‌آور.....
- ۹۵..... یک توصیه بدیع ولی عنادانگیز.....
- ۹۶..... تکرار ← کلیشه ← ابتذال.....
- ۹۸..... محض سرگرمی و تمرین.....
- ۱۰۰..... یادداشت کتاب‌شناختی.....
- ۱۰۰..... ملاحظات بیلوگرافیک.....
- ۱۰۱..... تکلیف نهایی.....
- ۱۰۲..... حرف آخر.....

## به جای مقدمه

یادم می‌آید اولین دفعه‌ای که به عنوان "عنصرِ مشکوک" نگاهم کردند حدود بیست و هفت سال پیش (که حالا در این ویراست باید بگویم سی و شش سال پیش) در یک شعبهٔ بانک بود.

از حسابداریِ سازمانی که تازه در آن استخدام شده بودم گفته بودند که برایم حساب جاری باز کرده‌اند و من باید بروم بانک — همان شعبه‌ای که حقوقم را می‌ریزند — دفتری را امضا کنم و دسته‌چک‌ام را بگیرم.

رفتم که بگیرم. مسئولِ باجهٔ حسابِ جاری، که داشت یک دسته سند به ارتفاع هفت و نیم سانتی متر را یکی یکی مهر می‌زد، بی‌آنکه سرش را بلند کند، گفت: "باید درخواست بنویسین." گفتم: "من که درخواستی ندارم؛ خودتون به حسابداری سازمان گفتین بفرستتم اینجا واسه گرفتنِ دسته‌چک." مهر را در میانهٔ راهِ استمپ و ستون سندها در هوا ننگه داشت، از بالای عینکش نگاه نصفه‌ای به من انداخت و با لحنی که کفایتِ مذاکرات را اعلام می‌کرد گفت: "عرض کردم باید درخواست بنویسین." گفتم: "چی بنویسم؟" گفت: "هرکاری که دارین." گفتم: "بی‌زحمت، یه

ورق کاغذ به من می‌دین؟“ با دلخوری از گوشه میزش سِنَدِ باطله‌ای را که پشتش سفید بود برداشت، جلویم گذاشت و گفت: “لابد قلم هم نداری؛ اونجاست، برش دار بنویس.“

تا همین مرحله، اوضاع روحی‌ام به شدت شبیه احوالات کسی شده بود که ناگهان از دوم شخص جمع به دوم شخص مفرد تبدیل شده باشد، با این همه دستم را دراز کردم و پوکه خودکاری را که با نخِ قیطان از یک پایه فلزی آویزان بود با ناامیدی (چون نمی‌دانستم که در کلاهکش هنوز یک مولکول جوهر هست) به طرف خودم کشیدم و نوشتم:

مسئول محترم باجه شماره ۳۱ شعبه ۱۲۳ ی بانک ... لطفاً دسته چک‌ام را بدهید.

محمد رضایی

کاغذ را دودستی به مسئول باجه تقدیم کردم. مدتی خیلی بیشتر از آنکه برای خواندن چند کلمه لازم است به نوشته‌ام نگاه کرد و بعد سرش را بالا آورد و انگار که بخواهد از سلامتی‌ام مطمئن شود، به وِجَناتم خیره شد. پرسید: “این مثلاً درخواستیه؟“ گفتم: “اشکالی داره؟“ گفت: “اشکال؟ این اصلاً یه جوریه.“ پرسیدم: “یعنی چه جوریه؟“ جوابم را نداد. درعوض با لحن کشتارِ تهدیدآمیزی گفت: “که فرمودید جناب آقای رضایی، بله؟“ و بلافاصله بلند شد رفت ته شعبه پیش کسی که از دو تا میل جلوی میزش معلوم بود رئیس شعبه است؛ توی گوشش چیزهایی گفت و درخواستم را نشان داد.

اولش فکر کردم لابد با یک جاعل فراری تشابه اسمی دارم، ولی — از آنجا که جاعلان فراری معمولاً با پای خودشان به بانک نمی‌آیند و با دست خودشان اسم واقعی‌شان را اعلام نمی‌کنند که دستی دستی موجباتِ دستگیری خودشان را فراهم کنند — کم‌کم نگران شدم که نکند خبرهای دیگری هست. وقتی مسئول باجه و

رئیس شعبه ناگهان و دوتایی با هم سرشان را بلند کردند و آن نگاه‌های مسئله‌دار را (که قبلاً گفتم) به من انداختند، صدها جور فکر و خیالِ ناجور از سرم گذشت. در همان چند لحظه تمام خاطرات دوران دانشجویی و خدمت سربازی را مثل برق در ذهنم مرور کردم تا ببینم احیاناً مرتکب چه خطای خطیری شده بوده‌ام، اما هیچ خاطره خطرناکی به مخیله‌ام خطور نکرد. (جز البته یکبار که با دوستان، در یک اعتراض نه چندان مسالمت‌آمیز به اوضاع غذا، کنتلی را به فضای سلف سرویس دانشجویی پرتاب کرده بودیم و این "بومرنگ" در بازگشت کمی به شیشه پنجره ساییده بود. اما مطمئن بودم که غائله همان روز به خیر و خوشی فیصله پیدا کرده بوده و دنباله‌ای نداشته که حالا پرونده شده باشد؛ چون وادارمان کرده بودند خودمان از بیرون شیشه‌بُریاوری و پولش را هم بدهیم.) با این همه هنوز مضطرب بودم. کم‌کم هیجان هم داشت قاطی اضطرابم می‌شد — هیجان مهم بودن.

اوضاعم لحظه‌به‌لحظه داشت وخیم‌تر می‌شد. هر لحظه منتظر بودم دستی از پشت به شانهم بخورد و برگردم ببینم که یک آقای با کت و شلوار و عینک تیره است که می‌خواهد بداند آیا ممکن است لطفاً من چند دقیقه بروم توی آن ماشین سیاه‌رنگی که جلوی بانک پارک شده است و به چند تا سؤال جواب بدهم؟ غرق در همین فکر و خیال‌ها، ناگهان صدای مسئول باجه را شنیدم که می‌گفت: "آقا حواستون کجاست؟ بفرمایین، اینم دسته‌چک. فقط اینجا به امضا جلوی اسمتون بزنین." امضا کردم و دسته‌چک را توی جیبم گذاشتم. با احتیاط پرسیدم: "ببخشید، اشکالی پیش اومده بود؟" عاقل‌اندرسفیه نگاهم کرد و گفت: "حالا که بر طرف شد." و فوراً برگشت و با همکار بغل دستی‌اش مشغول صحبت شد — یعنی اینکه دیگر حوصله‌ام را ندارد. خسته و گیج و منگ، بی‌آنکه معما برابم حل شده باشد، از بانک بیرون رفتم و دو سه روزی طول کشید تا حالم کمی سر جایش آمد.

متأسفم که این قصه، بعد از این همه مقدمات پلیسی‌اش، پایان هیجان‌انگیزی ندارد.